**دیوانه**

**فرمانفرمائی قاجار، اصغر**

مارسل پروست( Marcel Proust عضو در گذشتهء اکادمی فرانسه که از نویسندگان مشهور فرانسوی می‏باشد بهترین قصص موپاسان را از میان بیست جلد کتاب‏ها و صدها قصص گلچین کرده و در دیباچهء مجموعه دربارهء موساپان می‏نویسد:

«پیروزی ادبی گوی موپاسان همانقدر که بعد از مرگش استثنائی بود در زمان حیاتش نیز خارق العاده بود.وی دیرو ناگهان شهرت یافت.در سی سالگی گمنام‏ ولی در 32 سالگی دنیا او را می‏شناخت.در 42 سالگی و در اوج فعالیت داس مرگ‏ زندگانی او را درو کرد،اما پشتکار و فعالیت او بحدی شدید و ثمربخش بود که در ظرف‏ همین ده سال آثار او به سی جلد رسید؟اقبال ناگهانی و بی‏سابقهء همگان از چنین آثار فراوانی ادامهء موفقیت نویسنده را برای دوران بعد از مرگ نیز پیشگویی و تضمین‏ میکرد.همین‏طور هم شد.شهرت هر نویسنده‏ای هرقدر هم بزرگ و معروف باشد فردای‏ مرگش دستخوش تهدید دو خطر بزرگ است:بی‏اعتنائی و بی‏علاقگی فوری و فراموشی‏ چنانکه دربارهء اکتاوفویه‏1روی داد؛و یاقضاوت و انتقاد سخت و بی‏رحمانه چنانکه در مورد ویکتورهوگو اعمال شد اما هوگومحاکمه را در مرحلهء استینافی با پیروزی‏ درخشان برد.

موپاسان از هر دو خطر مصون وی در صف اول نویسندگان زمانش‏ جای وسیعی برای خودش باز کرده بود و بعد از مرگش همچنان آن مکان را حفظ کرد زیرا بعد از او هیچکس نتوانست آنرا اشغال کند.آثار او حتی بیش از زمان حیاتش‏ خوانده میشد و فروش روزافزون آنها بهترین دلیل درستی این مدعا است»

نگارنده قصص برگزیدهء مارسل پروست را با چند قصه و داستان کوتاهی که‏ خود انتخاب کرده‏ام ترجمه نموده و بصورت کتابی آمادهء چاپ و در انتظار یک ناشر وش‏ انصاف است.اینک یکی از قصص را برای خوانندگان مجلهء گرامی یغما تقدیم می‏دارم.

\*\*\* آقای ماتینودآندلن گفت:

گوش کنید.یلوهای لذیذ گوشت ماجرای منحوس و مشئومی از جنگ سال 1870 بخاطرم می‏آورند.شما ملک مرا در قبضهء کرمی دیده‏اید.زمان هجوم پروسیها من آنجا ساکن‏ بودم.همسایهء من زنی بود که ضربه‏های بدبختی و مصیبت‏های پی‏درپی حواسش را مختل کرده بود: در 25 سالگی در ظرف یک ماه پدر،شوهر و تنها فرزند نوزادش را از دست داده بود.وقتی مرگ‏ به خانه‏ای راه یافت فورا مراجعت می‏کند.مثل اینکه در را شناخته و راه بلد شده است. اندوه،زن جوانی را صاعقه‏زده میکند.شش هفته در بستر در حال هذیان بوده سپس یک قدم قسم‏ خستگی و آرامشی جانشین آن بحران سخت میشود اما همچنان بدون حرکت در بستر میبوده... بسیار کم غذا میخورده و فقط چشمانش جنبش داشته و هربار که میخواسته‏اند او را از بستر بلند کنند (1)- Octave Feuillet رمان تویس فرانسوی 1890-1821

فریاد میزده چنانکه گوئی میخواهند او را به قتلگاه ببرند.ناچار او را بحال خودش گذارده‏ فقط برای بردن به مستراح و نظافت و تعویض ملافه؛او را از جایش بلند میکرده‏اند.

خدمتکار پیری از او پرستاری میکرده؛آب و کمی گوشت سرد باو میخورانده است. آیا چه در روح ناامید او میگذشته است؟هیچکس نتوانسته بود بفهمد؛زیرا او هیچگاه حرف‏ نمیزده.آیا به عزیزان از دست رفته‏اش فکر میکرده؟و یا بدون خاطرهء مشخصی غمگینانه در عالم‏ رؤیا و تخیلات سیر میکرده است؟با فکر مختل و منهدمش مانند آب راکد بی‏حرکت بوده است؟ مدت 15 سال بهمین حال در روی تخت خواب افتاده میبود.

جنگ درگرفت و در روزهای اول دسامبر پروسیها کرمی را اشغال کردند.من مثل اینکه‏ دیروز بوده خوب بخاطر دارم.یخبندان بسیار سختی بود و من هم که در اثر نقرس قادر بحرکت‏ نبودم روی صندلی راحتی افتاده و صدای موزون و سنگین چکمه‏های آنها را میشنیدم و از پنجرهء اطاقم عبور آنان را میدیم.آنها همه یکسان و چنانکه گفتی تمام‏شدنی نیستند با پای‏کوبی و فیس‏ مخصوص بخودشان دفیله میدادند.

سپس فرمانده‏ها افرادشان را بین خانواده‏ها تقسیم کردند.سهم من 17 نفر و سهم همسایهء دیوانه‏ام 12 نفر شد که ارشد آنها یک سرگرد بود.از آن سربازی‏ها پیر خشن و زمخت.

روزهای اول اوضاع بحال عادی گذشت.به افسر گفته بودند که خانم صاحب‏خانه مریض‏ است؛او هم ابتدا توجه نکرده و متعرض نشد اما بزودی از اینکه هیچگاه صاحبخانه دیده نمیشود خشمناک گردید راجع ناخوشی او توضیحات خواست:جواب دادند خانم میزبانش 10 سال‏ است در اثر اندوه بسیار شدیدی زمین‏گیر شده و در بستر افتاده تکان نمیخورد.او بدون شک چنین‏ خبر عجیبی را باور نکرد و تصور کرد خاتون صاحب‏خانه در اثر غرور و نخوت و تعصب ملی بسترش‏ را ترک نمی‏کند که قشون؛مهاجم را نه بیند؛با آنها هم کلام نشود و تماس پیدا نکند.افسر پروسی خواست که خانم او را در اطاقش بپذیرد،او را داخل اطاق مریض کردند.بمحض ورود با لحن خشن و خشکی گفت:

-خانم،من از شما خواهش میکنم برخیزید و بیائید پائین تا شما را به بینند.

زن بدون اینکه پاسخی دهد فقط چشمان بی‏فروغ و بی‏حالتش را متوجه او کرد.

افسر پروسی دوباره گفت:

-من هرگز خودسری و جسارت شما را تحمل نخواهم کرد.مراینه بمیل وارادهء خودتان‏ بلند نشوید من وسیله‏ای برای گردش دادن و هواخوری شما پیدا خواهم کرد.

زن همچنان بی‏حرکت بود و حتی اشاره‏ای هم نکرد مثل اینکه اصلا افسر پروسی را نمی‏بیند.

افسر سخت خشمناک شده بود زیرا سکوت مطلق و آرام زن دیوانه را حمل بر حد اعلای‏ تحقیر و تخفیف کرده و گفت:

-اگر شما فردا پائین نیائید.......

و سپس از اطاق خارج شد.

روز بعد خدمتکار پیر که از عواقب امر بیم داشت سعی کرد لباس تنش کرده او را به طبقهء پائین برد؛اما دیوانه شروع کرد به دست‏وپا زدن و فریاد کشیدن.افسر فورا بالا آمد و خدمتکار در مقابلش بزانو افتاد و فریاد زد:

-اما او نمیخواهد برخیزد.وی را عفو کنید؛خیلی بدبخت و ناخوش است.

افسر مردد و دودل شده بود و با وجود خشم و غضبش جرأت نمیکرد زن را به زور و بوسیلهء سربازانش از بستر بیرون بکشد.اما ناگهان شروع کرد به خندیدن و به آلمانی دستور داد.

بزودی دسته‏ای سرباز دیده شد که چنانکه مجروحی را میخواهند به آمبولانس برسانند. چهارگوشهء تشکی را که دیوانه روی آن ساکت و راحت و بی‏اعتنا به آنچه میگذرد زیر پتوای دراز کشیده بود گرفته میبردند.یک نفر هم در دنبال بقچهء لباسهای زن را میبرد.

افسر در حالیکه با مسرت دستهایش را بهم می‏مالید گفت:

-حالا خواهیم دید که آیا شما واقعا نمی‏توانید خودتان لباس بپوشید و گردش کوچکی بکنید؟ بعد دستهء سرباز با محمولشان بطرف جنگل ابمویل دور شدند.

دو ساعت بعد سربازها دست خالی باز گشتند.

زن دیوانه را دیگر کسی ندید.چه بسرش آورده بودند؟او را کجا برده بودند؟هرگز کسی ندانست.برف شب و روز می‏بارید و دشت و جنگل زا زیر کفنی منجمد پوشانده بود.

من خواستم تحقیقاتی بکنم و اطلاعاتی کسب نمایم.نزدیک بود تیربارانم کنند.بهار آمد قشون اشغال‏کننده دور شد.خانهء همسایهء من خالی و در آن بسته بود و انبوه علفهای خود رو باغچهء منزل را پوشانده بود.

خدمتکار پیر مرده بود و حادثه بکلی فراموش شده بود؛فقط من دائما دربارهء آن فکر میکردم‏ و میخواستم بدانم با آن زن چه کرده‏اند؟آیا در جنگل از چنگ سربازان فرار کرده و کسانی‏ از اهالی محل او را پناه داده و به بیمارستانی برده‏اند؟بهیچوجه نمیتوانستم اطلاعاتی کسب کنم. هیچ‏چیز شک و بدگمانی مرا دفع نمی‏کرد،اما کم‏کم مرور زمان کار خودش را کرد و این عقدهء قلب من تسکین یافت.

خلاصه در پائیز بعد کله‏های یلوه به سمت کر می‏آمدند و چون نقرسم بهتر شده بود خودم را برای شکار تا جنگل کشاندم.چهار یا پنج‏تا از آن پرنده‏های نوک دراز زده بودم.یکی دیگر که زدم در گودالی پر از شاخ و برگ افتاد.برای برداشتن شکار مجبور شدم درون گدال بشوم، شکارم را در کنار جمجمهء انسانی یافتم و ناگهان خاطرهء دیوانه مانند ضربهء مشتی قلبم را تکان داد در آن سال شوم شاید خیلی‏ها در جنگل جان سپرده بودند اما من نمی‏دانم چرا یقین داشتم که‏ جمجمه متعلق به آن دیوانهء بدبخت است.یک الهام باطنی این ایقان را تأیید میکرد.

ناگهان ماجرا را فهمیدم و حدس زدم:سربازها او را در جنگل سرد و غیر مسکون روی‏ تشک با بقچهء لباس بحال خودش واگذارده بودند به تصور اینکه زن در اثر سرما دست از عناد و لجاجتش‏ برداشته و بلند خواهد شد و لباس پوشیده سوی منزلش براه خواهد افتاد و حال آنکه زن دیوانه وفادار به فکر ثابتش زیر برفها جان داده بود؛بدون اینکه حتی دست یا پاهایش را حرکت دهد. بعد هم طعمهء گرگها شده و پرندگان با پشمهای تشک دریده لانه‏ها برای خودشان ساخته بوند.

من آن استخوان حزن‏انگیز را حفظ کرده‏ام و همیشه دعا می‏کنم و از خدا میخواهم که‏ فرزندان ما دیگر روی جنگ را نبینند.

\*\*\* خوشبختانه سالها است آقای داندلن هفت کفن پوسانده و حالا نیست تا از مستجاب نشدن دعایش‏ بخدا اعتراض کند:1918-:191،1945-1939 و شاید برای آخرین بار؟196-؟196.......